**با دست بگیرید**

      آموزش خمپاره انداز بود و تفاوت آنها با یکدیگر، اینکه بعضی صدا و سوت ندارند و ناغافل می آیند و چطور می شود از ترکش آنها در امان بود.

     مسئول آموزش می گفت: گاهی آدم زمانی به خودش می آید که دیگر خیلی دیر است. خمپاره درست بالا سرت است، حتی فرصت اینکه بنشینی نداری. صحبت که به اینجا رسید کسی از میان جمع برخاست و گفت: در چنین شرایطی واقعاً چه می شود کرد؟

      گفت: هیچی. اینکه زرنگی کنی و آن را روی هوا بگیری و نگذاری بیفتد روی زمین و منفجر بشود!

**به کربلا می رویم**

   تیپ ما، تیپ نبی اکرم (ص) دو شب در اردوگاه پاوه نماند، شب سوم بود که ما را حرکت دادند، کجا؟ هیچ کس نمی دانست.

   برادر برخاصی را دیدم. ایشان معلم بودند، پرسیدم: شما می دانید ما را کجا می برند؟ خیلی عادی گفت: معلوم است، کربلا. از دوستان دیگر سؤال کردم، هیچ کس جواب درست و حسابی نداد. یکی می گفت: رو به خدا می رویم، دیگری می گفت: نه رو به هوا می رویم. آنقدر فهمیدم که در منطقه آدم باید خودش پاسخ سؤالهایشان را بیابد والا تا ثریا می رود دیوار کج!

 از کتاب فرهنگ جبهه جلد سوم (شوخ طبعی ها) نوشته سید مهدی فهیمی